



**داستان: سیگار برگ**

**قلم: پرستو عبدالهیان**

روز اول دیدمش آرام و بی صدا بود انگار نه انگار که این آدم قرار بود همسرم بشه! کسی که

سایه سرم و بابای بچه‌ها! ازش پرسیدم اسمت چیه؟ خودت معرفی میکنی! لبخند ملیحی زد

که دل هر زنی به خودش می‌لرزوند. گفت:

اسمم پویاست و شما چی بانوی زیبا! وای

خدای منم چه جمله قشنگی گفت: یعنی واقعاً زیبا هستم که این لقب به من داد منم همچون

خودش لبخندی زدم و گفتم، اسم من هم فرنگیس هست. خوشبختم بانون کوچک. خب آیا

افتخار به من می‌دهید که شما را به یک



قهوه دعوت کنم! شور و هیجان سراسر وجودم و گرفت با ژست خاصی گفتم ، بله البته با کمال میل. ناگهان از توی جیبش پاکت سیگاری

درآورد و با ذوق پرسیدم ، پویا این چه سیگاری هست ؟ چه بوی خوبی داره ! پویا با نگاهی

خاص بهم گفت : برگ! سیگار برگ! ببینم دوست داری امتحان کنی؟ کمی مکث کردم و

گفتم : بدم نمیاد ولی درونم بهم میگفت : فرنگیس خجالت بکش از تو بعیده این کارها رو نکن ، زشته واقعاً زشته! اما با کمال پر رویی زل

زدم به چشمش و یک نخ ازش گرفتم و کشیدم. ووع عجب بوی خوبی داره، چه طعمی میده ! در سکوت به خیلی چیزها فکر کردیم

صدای نواختن زنگ ساعت به صدا درآمد پویا رو به من کرد و گفت : خب بانوی زیبا اجازه مرخصی به من می دهید! احمی کردم و گفتم :



وای چقدر زود میخوای بزاری بری! پویا نگاهی به ساعت کرد و گفت : زیاد زود هم نیست! شب از نیمه هم گذشته ، انشاءاله قرار بعدی باز می

بینمت. دلم براش تنگ شد، دلم به سویس پر کشید . روز دوم شد اما خبری از پویا نبود تلفنش خاموش بود دوباره سری به آن کافه زدم

اما پویا در آن جا نبود . دیگه سرگشته در خیابانها قدم می زدم تا نشانی از پویا پیدا کنم. فردای آن روز شد که تلفنم زنگ خورد . با بی

حالی جواب دادم بله شما ؟ یهوع پویا پشت گوشی گفت : سلام فرنگیس منم پویا ! از خواب پریدم و بلند بلند گفتم : پویا تو کجایی ،

کجا غیبت زد ! جواب داد : فرنگیس آرام باش چقدر سؤال پیچم میکنی زود آماده شو بیا همون کافه همیشگی با خوشحالی تلفن قطع



کردم مانند صورتی ام پوشیدم و شال صورتی سر کردم کفش های صورتی پوشیدم و کمی هم رژ لب قرمز به لبهام زدم تا کمی خوشگل تر در

نظر او پیام! به سمت کافه رفتم! او در آن جا نشسته بود تا منو دید بلند شد سلامی کرد و گفت :  
وای فرنگیس چقدر خوشگل شدی.

درست شبیه پرنسس ها . خنده ای کردم و گفتم : بس کن پویا تو با این حرفا داری بدجور لوسم  
میکنی ! ولی خنده ام رو خوردم و با اخم

نگاهش کردم و گفتم : توی این دو روز کجا یهوع غیبت زد چرا تلفنت خاموش کرده بودی؟ پویا  
صبور بود ولی این بار گفت : فرنگیس جان



قرار نشد سؤال کنی قرار شد من پیام تو رو ببینم که می بینم پس بیهوده وقت تلف نکن آیا  
مایلی سیگار برگ بکشی ولی این بار طعم فرق

داره ، طعم تلخ قهوه می ده، موافق هستی ؟ از دستش عصبانی بودم ولی به روی خودم نیاوردم  
یک نخ برام روشن کرد چشمکی زد و

گفت : چطوره ؟ قیافه ای به خود گرفتم و با تکان دادن سر حرفش رو تأیید کردم . عجب آهنگ  
قشنگی گذاشتن پویا آدم یاد عاشقان می

اندازه ! پویا پوزخندی زد که از چشمم دور نماند. دوباره صدای زنگ ساعت نواخته شد باز پویا  
مثل دفعه قبل بهم گفت : بایستی برم

عصبی شدم و گفتم : معنی این کارها یعنی چی ؟ میای و زود میری مگه من عروسک خیمه شب  
بازی توام ! اما پویا حرفی نزد فقط نگاهم کرد



سکوت بدی بود دوباره سرش داد و فریاد کردم ولی چه فایده؟ پویا رفته بود خیلی وقت پیش آن  
قدر فریاد زدم که ناگهان پرستارهای بخش

بالای سرم اومدند و هر کدام دارویی بهم تجویز کردند. زمستان شده بود برف ذره ذره میبارید من  
که لباس عروس تن کرده بودم وسط آن همه

برف در انتظار پویا بودم اما بی معرفت نیامد! به پرستار بخش گفتم: خانم احمدی امروز چندم  
هست؟ خانم احمدی گفت: بیست و

چهارم هست. لبخند تلخی زدم یعنی من یکسال و ۲۴ روز در این تیمارستان بستری ام. چرا  
هیچکس به دیدنم نمی آید؟ من و پویا قرار بود

با هم ازدواج کنیم خودش گفت: فرنگیس تو زیباترین بانوی دنیایی! پس چرا به من کلک زد،  
چرا به من دروغ گفت، امروز دکتر بخش به

سراغم آمد مثل همیشه حالم رو پرسید! اما من حوصله جواب دادن به سوال های اونو نداشتم  
دکتر گفت: فرنگیس خانم باز رفتی



روی نیمکت حیاط نشستی برای خودت خیال پردازی می کنی! شنیدم سیگار مش رضون  
یواشکی از اطاقش برداشتی و رفتی قایمکی

داخل حیاط بکشی! آخه این چندمین بار هست بهت تأکید کردم حق نداری اینجا سیگار بکشی ،  
کاری نکن دست و پاها رو ببندم به تخت دیگه

اجازه ندم هم حیاط بری پس بیشتر از این عصبی نکن! به تندی به دکتر گفتم : به تو هیچ ربطی  
نداره دلم میخواد سیگار بکشم تو اصلاً

چیکاره من هستی ؟ اگر اذیتم کنی به پویا می گم بیاد اینجا و حسابت رو برسه. ای فرنگیس  
بیچاره تو هم زدی باز این خیالی بافی هات

شروع کردی آخه دختر خوب تو چند سال توی این تیمارستان بستری هستی ؟ چرا دست از  
خیال پردازی هات بر نمیداری؟ عزیز من ! جان

من! واقعیت بفهم ، درک کن، پویایی وجود نداره همسر شما به علت تصادفی که در شب عروسی  
داشتید مرگ مغزی شده و در جا فوت



کرده تو چرا نمی خوای با این قضیه کنار بیای. آره دختر من همسرت مرده دیگه وجود نداره! یهو سر دکتر داد زدم و گفتم : پویا زنده اس

پویای من زنده اس خودم دیروز باهاش قرار گذاشتم توی کافه خودش بهم زنگ زد ! اصلاً از اتاقم برو بیرون نمیخوام بینمت برو بیرون! به

پنجره زل زدم برف همچنان می بارید انگاری پشت آن درخت پویا قایم شده بود و به من علامت می داد که برم پیشش ، پنجره رو باز

کردم آهسته گفتم : سیگار داری ، لبخندی زد و گفت : اول بپر بیا پیشم! آره سیگار دارم ولی

سیگار برگ. خنده ای کردم و در یک لحظه خودم از چندین طبقه آپارتمان انداختم زمین.

پایان.

نویسنده : پرستو عبدالهیان ( مهاجر )